

# شهید صمدیه لباف

## پوینده نسبت دین و علم

زمستان ۵۲، در خیابان‌های برف گرفته تهران، وقتی در کوچه سرلیک خیابان ۱۵ خرداد به دیدار "محمدتقی" می‌رفتم، نمی‌دانستم روزی او، "مرتضی

صمدیه لباف"، بی‌اختیار همه را به یاد مقاومت در اتاق شکنجه ساواک خواهد انداخت، زندگی مبارزاتی‌اش ملاکی برای حق و باطل خواهد شد و هم‌زمان مجاهدش به یاد مقاومت و نامش کلمه تعالی بخش "یا صمد... یا صمد..." را زیر ضربات شکنجه ساواک بر دل و زبان جاری خواهند کرد.

"مرتضی صمدیه لباف" قبل از سال ۱۳۵۰ به عضویت "سازمان مجاهدین خلق ایران" درآمد و بعد از ضربه ۵۰، در عملیات‌های بسیاری شرکت کرده بود. به من گفته بود که ابتدا در یک کادر علنی فعالیت می‌کند که با سازمان مخفی در ارتباط بوده است، اما بعد از این که یک مسئله امنیتی برایش به وجود آمد، سعی کرد، مخفی شود. با آن که او عاشقانه و تمام وقت، در خدمت مردم بود، اما ساواک تا سال ۱۳۵۳ از مخفی شدن او هیچ اطلاعی نداشت. وی که از سال ۵۰ تا ۵۲، یازده‌خانه عوض کرده بود و مرا

بی‌اختیار به یاد مسلمان‌های مهاجر و خانه به‌دوش می‌انداخت.

روز دیدار وقتی از شمال به جنوب وارد کوچه سرلیک شدم، او را دیدم که با همان مشخصاتی که به من داده شده، به طرفم می‌آید. او اواسط کوچه علامت رمز را به هم دادیم و یکدیگر را در آغوش کشیدیم. مدتی در کوچه‌های پیچ‌درپیچ پر از برف قدم زدیم و در چند کوچه آن طرف‌تر با دوستش، "ناصر انتظار مهدی" پیوند خوردیم و سه نفر شدیم. مرتضی از نیاز به مطالعه تاریخ معاصر و مسائل دیگر صحبت می‌کرد. قرار بر این بود که من مسئولیت سیاسی و ایدئولوژیک مرتضی و ناصر را با اسامی مستعار "محمدتقی" و "مصطفی" عهده‌دار شوم و مرتضی متقابلاً مسئولیت نظامی مرا به عهده بگیرد.

یکی دو هفته قبل از این ملاقات بود که دکتر کریم‌رستگار دستگیر شد. من و دکتر کریم در یک خانه جمعی محقر زندگی می‌کردیم که در جریان جامعه‌گردی، اکیپ‌های کمیته به هر دوی ما مشکوک شدند. کریم فرار کرد، دو اکیپ از کمیته دوان دوان در حال تیراندازی او را تعقیب می‌کردند اما، چون دنبال

او بودند، توجهی به من نکردند و من موفق شدم از دل این دو اکیپ به آرامی عبور کنم و دوباره به سازمان پیوند بخورم، پس از آن فهمیدم دکتر کریم را دستگیر کرده‌اند.

به علت دستگیری کریم، مرتضی و ناصر خانه‌ای را که همراه با کریم در آن زندگی می‌کردند تخلیه کردند، اما سهواً مقداری اسیدپیکریک و مواد منفجره در خانه جا گذاشته بودند. وقتی مرتضی از موضوع با خبر شد آرامش خود را از دست داد و گفت: "هر طور شده باید مواد را از خانه خارج کنیم". چرا که می‌دانست اگر ساواک خانه را کشف کند و مواد را پیدا کند، جرم کریم تا حد اعدام بالا خواهد رفت. به همین منظور طرحی ریخت. مقداری سیب‌زمینی و پیاز را با یک تاکسی بار به در خانه مورد نظر فرستاد و همراه با ناصر از دور خانه را زیر نظر گرفتند. بعد از این که مطمئن شدند مأموران در خانه نیستند، به خانه رفتند. ناصر با صاحب‌خانه شروع به صحبت کرده و مرتضی نزدیک آنها شده بود. بی‌خبر از آن که یکی از مأموران ساواک در انتظار فرصت است که هر دوی آنها را با هم دستگیر

کند. در همین موقع، ناصر که هوشیاری پلیسی داشت، متوجه می‌شود ساواک برای آنها دام پهن کرده است. اسلحه می‌کشد اما تیراندازی نمی‌کند. در همین حین مرتضی عقب‌عقب رفته و تیراندازی می‌کند و همه مأموران ساواک را ضمن غافلگیری فراری داده و به سلامت به محل قرار ثابت برمی‌گردد. خیلی زود این فداکاری به خاطر رفیق هم‌زم، زبازد همگان شد. تمامی این جریان از طریق بی‌سیم گیرنده شنیده می‌شد.

دکتر کریم مسئول مرتضی و ناصر بود. خودش یک خانه داشت که من چند روز با او زندگی کردم و یک خانه جمعی هم با مرتضی و ناصر داشت. همان که واقعه مزبور در مقابل آن اتفاق افتاد.

در همان اولین دیدار که با مرتضی دو ساعت در کوچه‌هایی که به منطقه آزادشده معروف بود قدم می‌زدیم و بحث می‌کردیم، بنا شد خانه جمعی جدیدی بگیریم و با هم جمع جدیدی را تشکیل بدهیم. در خیابان نیروی هوایی یک اتاق در طبقه دوم خانه یک قصاب اجاره کردیم. زندگی ما در آن خانه با دادگاه

**هدف و پیام  
مرتضی صمدیه لباف و  
مجید شریف واقفی  
مشخص کردن نسبت  
درست دین و علم بود**

**عظمت مرتضی در این است  
که با این که از کادرهای  
مرکزی نبود، ولی در برابر  
انحراف کادرهای  
مرکزی شجاعانه  
می‌ایستاد**

گلسرخی همزمان شد. صاحبخانه در زیرزمین خانه‌اش گوسفند می‌کشت و گوشت تازه به مردم می‌فروخت، گاهی هم به اتاق ما سر می‌زد. یک روز گفت: "اگر گلسرخی و یارانش را ببینم با جاقو سرشان را می‌برم. اینها می‌خواستند ولیعهد را بزدند." ولی چند روز بعد کاملاً نظرش برگشت. آمد و گفت: "گلسرخی از حضرت محمد(ص) و حضرت علی(ع) دفاع کرده است و طرفدار لوله‌کشی آب برای ما فقراست." بعد از مدتی چون مراجعین زیادی برای خرید گوشت می‌آمدند، احساس ناامنی کردیم و به‌اتاقی در خیابان نصر واقع در خیابان ۱۷ شهریور رفتیم که خانه سیزدهم مرتضی به‌شمار می‌آمد. در خانه نصر بود که کار سیاسی - آیدئولوژیک و نظامی را با آرامش بیشتری شروع کردیم. تا آن زمان نام واقعی مرتضی را نمی‌دانستیم. تنها می‌دانستیم که اهل اصفهان است. یک روز از روی حدس و گمان به او گفتم فکر می‌کنم سیدباشی و فامیلی‌ات لباغ باشد.

او مرا صادقانه آموزش می‌داد. آموزش تیراندازی، بمب‌سازی و مواد، گلوله‌سازی، فشنگ‌سازی، تجربیات سرقرار رفتن، علامت سلامتی زدن و... چرا که در تیراندازی و تعمیر اسلحه و کارهای تکنیکی مربوط به مواد منفجره، انداختن نارنجک از روی موتور در حال حرکت و تیراندازی از روی موتور در حال حرکت بی‌نظیر بود. از صحبت‌هایی که می‌کرد این طور به نظر می‌رسید که از مکانیزم فرار شهید رضاضایی از زندان باخبر بوده و به علت ناشناس ماندن در برابر ساواک، از طرف سازمان مأمور نظارت بر رضا بوده است.

در آن سال‌ها مجاهدین به دنبال خط مشی خودکفایی در اسلحه و مواد منفجره بودند. وقتی من برای حمل اسلحه نیاز به استفاده از کمر بند و غلاف پیدا کردم، با مرتضی به بازار رفتیم، او وسایل اولیه را خریداری نموده و با اعتقاد به صرفه‌جویی در پول خلق، خود به ساختن آن

پرداخت، آن هم با کمترین هزینه. این فداکاری و ایثار او زبانزد همه شده بود. او حتی در تمرینات و آموزش تیراندازی از فشنگ و گلوله فابریک استفاده نمی‌کرد و همیشه سعی می‌کرد از نمونه دست‌ساز استفاده کند. چرا که معتقد بود یک گلوله فابریک می‌تواند در بعضی اوقات نقش استراتژیک داشته باشد. یک بار که مرا برای آموزش نظامی به بیابان می‌برد، مقداری طناب، مرکور کروم و... با خود برداشت. گفتم: "طناب برای چیست؟" گفت: "ممکن است آنجا کسی یا دهقانی مزاحم ما بشود، در آن صورت نباید با آنها درگیر بشویم، مجبوریم آنها را با طناب ببندیم و از صحنه دور شویم تا مبادا باعث مرگ کسی بشویم." خیلی به مردم توجه داشت.

زمستان ۵۲ وقتی سلطان قابوس به ایران می‌آمد، در عملیاتی که مرتضی علیه‌آمدن او شرکت کرده بود، هیچ‌گونه تلفات جانی به‌بار نیامد. دقت زیادی در انجام کارها داشت و در عمل به اعتقاداتش بی‌نظیر و محکم بود. یک بار که برای شناسایی به جاده ساوه رفته بودیم، اصرار داشت زودتر به خانه برگردیم، بعداً

متوجه شدم که اصرار او، برای رسیدن به اقامه نماز اول وقت بوده است. سال‌هایی که سازمان از نظر مالی در تنگنا بود، مرتضی از جمله افرادی بود که با روزی ۲۰ ریال صبح‌خانه و ناهار می‌خورد و فشار زیادی به خود وارد می‌آورد تا این که پس از مدتی زخم معده گرفت. اسهال مستمر و گوش درد او را آزار می‌داد و درد استخوان همیشه با او عجین بود. گاهی در اثر فعالیت و عرق کردن زیاد، از پا می‌افتاد و دیگر یارای راه رفتن نداشت. یزشک به خاطر ناراحتی معده گفته بود باید عسل بخورد، اما او معتقد بود که با پول مردم نمی‌شود عسل خورد.

روزی که با اصرار من مجبور به خریدن عسل شد، سر قیمت با فروشنده برای ۵ ریال مدت‌ها چانه می‌زد. چرا که می‌گفت: "پول مردم را نباید ساده خرج کرد." بهرام آرام گفته بود که من وقتی سر قرار با صمدیه می‌روم از قرص سیانور استفاده نمی‌کنم؛ چرا که به او اعتماد صد درصد دارم. با این که طبق آیین‌نامه سازمان، هر مجاهدی باید سرقرار قرصش در دهانش می‌بود و اسلحه‌اش آماده. بهرام آرام می‌گفت: "من حاضرم به قرآن قسم بخورم که اگر صمدیه دستگیر بشود هیچ‌کس را لو نمی‌دهد."

اساس تشکیلات مخفی هم روی همین اعتمادها دور می‌زد. بهرام به ما توصیه می‌کرد که "صمدیه انسانی شجاع و ترس است، هرگاه در مسائل امنیتی تردید و دودلی پیدا کردید و در انتخاب راه دچار مشکل شدید که مبادا راه محافظه‌کارانه را گزینش کنید، از صمدیه کمک بگیرید. در او هیچ رگه‌ای از محافظه‌کاری دیده نمی‌شود. اگر بگویند فلان کار خطرناک است، باید پذیرفت و آن را به حساب محافظه‌کاری نگذاشت، زیرا در چنین سازمان‌هایی لازم است، افرادی باشند که مبدأ مختصات باشند و مرز بین محافظه‌کاری و عمل نادرست را تشخیص بدهند."

مرتضی در موارد نظامی و امنیتی ملاک تشخیص درست از نادرست شده بود و زندگی آرام او باعث می‌شد هیچ‌کس به او شک نکنند. وی به خاطر توده‌های بودن و عادی زندگی کردنش و به این علت که هویشیاری انقلابی را در "با مردم بودن" می‌دانست، مورد سوءظن پلیس واقع نمی‌شد. هیچ‌کس نمی‌توانست تشخیص بدهد که مرتضی دانشجوی مهندسی دانشگاه صنعتی شریف است یا یک فرد مبارز. به خاطر صراحت، قاطع بودن، ایمان و پاکی او بود که تمام هم‌زمان مجاهدش می‌گفتند: "هر کجا صمدیه هست، حق هم هست و هر کجا که حق هست، صمدیه هم آنجاست." اما افسوس بعدها، همان‌ها که روزگاری مرتضی را می‌ستودند، در قالب منحرفین مترقی‌نما، نوشتند مرتضی مشغول لودادن افراد است. همان‌هایی که یک روز می‌گفتند سرقرار با صمدیه می‌روند، بدون آن که قرصی در دهان بگذارند، در سازمان با برخورداری از امکانات تکثیر و انتشارات و تبلیغات، شخصیت صمدیه را قلب کرده، او را طوری جلوه می‌دادند که گویی با دشمن جلا و شکنجه‌گر همکاری می‌کند. آنها او را خائن شماره ۲ نامیدند و به‌قدری شخصیت او

## پیام او روش‌های هابیل و مکتب مظلومیت بود.

## شاید او با ماندلا هم‌دل بود

## که هم‌زمان با او در

## سلول‌های آپارتاید

## افریقای جنوبی شعار

## می‌داد: "ببخش اما

## فراموش نکن."

## حتی شاید روحیه

## مرتضی این بود که

## "ببخش و

## فراموش کن."

پوشیده ماند که تا مدت‌ها در شهری که متولد شده بود (اصفهان) او را نمی‌شناختند و حتی در بعضی از موارد عکس او را پایین کشیده و فکر می‌کردند که خیانت کرده است. این در حالی بود که همان منحرفین مترقی‌نما در همان زمان که تبلیغ می‌کردند، مرتضی در حال لودادن دوستانش است، خود سرفراز کسی می‌رفتند که تحت مسئولیت مرتضی بود و مرتضی کاملاً او را می‌شناخت و اگر می‌خواست می‌توانست درباره‌اش اطلاعات بدهد، اما این کار را نکرده بود. در بهار ۵۳ مرتضی برای برخورداری از نرخ رشد بیشتر برای کسب موضع جدیدتری در سازمان، هنگامی که به دنبال خانه جدیدی می‌گردد، در غرب

تهران در خیابان هاشمی به دستسویی مسجد می‌رود. اما در موقع خروج یک استوار زاندار مری و یک سرباز مانع او شده و می‌خواهند او را بازرسی کنند. ولی او با هوشیاری و قاطعیت انقلابی‌ای که همیشه ذاتی‌اش بود، یک قدم به عقب رفته، اسلحه‌اش را می‌کشد و دستور توقف می‌دهد. وقتی که احساس می‌کند استوار قصد دستگیری او را دارد، با یک تیر استوار را خلاص می‌کند، اما سرباز را فقط از پا هدف می‌گیرد تا نتواند او را تعقیب کند، همین مسئله نشان می‌دهد که عشق به توده‌ها تا چه اندازه ذاتی او بوده که او حتی بین یک استوار شرور و یک سرباز مستضعف رنجبر در لحظات بحرانی فرق می‌گذارد.

مرتضی به علت خلوص و پاکی‌اش خیلی سریع خصلت‌های ناپسند افراد را تشخیص می‌داد. او خصلت‌های ناپسند شهرام (رهبر جریان انحرافی مترقی‌نما) را در سال ۵۲ به خوبی تشخیص داده بود. یکی آن که یک‌بار به او گفته بود: "باید چشم‌ت را ببندم تا به خانه‌ای مخفی بپرمت." ولی شهرام این کار را نکرده و محل خانه را یاد می‌گیرد. دوم این که او می‌گفت: "شهرام وقتی به درون خانه می‌آمد، اسلحه‌اش را از خود جدا می‌کرد، چرا که می‌خواست راحت‌تر باشد." این دو نمونه خیلی جدی می‌گرفت و می‌گفت نباید به راحتی از آنها گذشت.

اظهار نظرهای مرتضی در بسیاری از موارد ملاکی برای رهبران سازمان بود. چرا که همگی معتقد بودند اگر صمدیه نظری می‌دهد به خاطر ترس از مرگ نیست، بلکه واقعاً خطرناک است. وقتی مرتضی می‌شنود که در کارخانه "لندرور" کارگران برای افزایش دستمزد حرکت کرده و مورد سرکوب خونین ساواک و زاندار مری قرار

گرفته‌اند، بسیار ناراحت شده و در صدد برمی‌آید که در رابطه با حمایت از مستضعفین رنجبر، عملیاتی انجام دهد. مدت ۲ هفته در جاده کرج با کارگران

مختلف که از حرکات آن موقع اطلاع داشتند صحبت کرده و شناسایی کاملی به عمل آورده و در عملیات انفجاری کارگاه "لندرور" شرکت می‌کند. پس از انجام عمل از این که توانسته بود در رابطه با مستضعفین کارگر عملی انجام دهد بسیار خوشحال به نظر می‌رسید و با صداقت و سادگی تمام مقداری توت خریده بود و ما را دعوت می‌کرد که به سلامتی کارگران توت بخوریم. از کارهای تکنیکی او که جنبه ابداعی داشت این بود که توانسته بود با مکانیسمی خاص، ساعت‌های ۱۲ ساعته را ۲۴ ساعته کند و از آن یک ساعت تایمر ۲۴ ساعته درست کند.

بعدها در پروسه ارتقای مرتضی، همراه با شخصی به نام عبدالله به اتافی در خیابان عارف رقتیم که چهاردهمین خانه مرتضی بود. اما بعد از مدتی چون احساس ناامنی می‌کردیم، به خانه‌ای در غرب تهران، واقع در خیابان قصرالشت رقتیم که قبلاً یکی از دوستان مرتضی آنجا زندگی می‌کرد. با ابتکار خاصی که خود داستان مفصلی دارد آن خانه را به دست آوردیم که تبدیل به خانه جمعی ما شد و پانزدهمین خانه مرتضی به شمار می‌آمد. در آن خانه بود که شروع به خواندن کتاب‌های ابن‌خلدون کردیم و تلاش کردیم پاسخ‌هایی برای رفع شبهات پیدا کنیم.

وقتی برای من عملیات شب ۲۸ مرداد سال ۵۳ پیش آمد و مجبور بودم یکی دو روز قبل از آن برای آزمایش مواد منفجره به بیابان‌های ساوه بروم، مرتضی همراهم بود که این ماجرا نیز به نوبه خود داستان مفصلی دارد. در بازگشت از آنجا به من می‌گفت: "به نظر می‌رسد این عمیات آن‌هم شب ۲۸ مرداد خطرناک باشد." آن روز آخرین دیدار ما بود، با هم ناهار خوردیم، گفتم که ممکن است دیگر همدیگر را نبینیم. از زندگی و مرگ جهان پهلوان تختی و هر چه درباره‌اش می‌دانستم برایش گفتم و گفتم نباید در شرایط سخت دچار یأس بشویم. بعد از خداحافظی، دیگر او را ندیدم تا این که بعد از ۱۶ ماه در زمستان ۵۴ وقتی در سلول انفرادی اوین زندانی بودم و از آنجا به قرنطینه زندان قصر منتقل شدم، ماجرای ترور ناجوانمردانه و دستگیری مرتضی، شکنجه‌هایش و نیز دستگیری وحید افراخته را شنیدم و تازه آن موقع بود که او را به نام واقعی‌اش شناختم.

مرتضی تمام مسائل خود و آنچه در درونش

می‌گذشت، در اختیار سازمان می‌گذاشت. وقتی جریان مترقی‌نما را در سازمان مشاهده کرد، قاطعانه در برابر این انحراف ایستاد، چرا که می‌دید وصیت‌های

## مرتضی تمام مسائل خود و آنچه در درونش می‌گذشت را، در اختیار سازمان می‌گذاشت. وقتی جریان مترقی‌نما را در سازمان مشاهده کرد، قاطعانه در برابر این انحراف ایستاد، چرا که می‌دید وصیت‌های برادر مجاهدش "حنیف‌نژاد" در مورد "وحدت ایدئولوژیک" و "وحدت استراتژیک" و "وحدت سازمانی" زیر پا گذاشته شده است. این مقاومت و ایستادگی در حالی بود که جریان مترقی‌نما توقع داشت اعضای سازمان، کورکورانه جریان را تأیید کنند

برادر مجاهدش "حنیف نژاد" در مورد "وحدت‌ایدئولوژیک" و "وحدت استراتژیک" و "وحدت سازمانی" زیر پا گذاشته شده است. این مقاومت و ایستادگی در حالی بود که جریان مترقی‌نما توقع داشت اعضای سازمان، کورکورانه جریان را تأیید کنند.

علی‌رغم این که جریان انحرافی مانع پیوند اعضای مذهبی با همدیگر می‌شد، مرتضی دوست‌مجاهد، هم‌دانشکده‌ای و همشهری‌اش، مجید شریف‌واقفی را پیدا می‌کند و آن دو برای مقابله با جریان انحرافی و مهم‌تر از همه ادامه راه مجاهدین بنیانگذار، همکاری نزدیک خود را شروع می‌کنند. عظمت مرتضی در این است که با این که از کادری مرکزی نبود، ولی در برابر انحراف کادری مرکزی شجاعانه می‌ایستاد.

قرانت مجاهدین بنیانگذار از قرآن، مبتنی بر این که "آنچه اصالت دارد، اقلیت یا اکثریت رشدیابنده و حق است، نه اکثریت و اقلیت افول‌یابنده" برای مرتضی معنی داشت.

مرتضی تعدادی اسلحه پیش یکی از افراد تحت مسئولیتش گذاشته بود. یک روز با او در میان می‌گذارد که جریانی از سازمان از ایدئولوژی خود عدول کرده است و او را مختار می‌گذارد که موضعش را در برابر جریان مترقی‌نما تعیین نماید. این برادر به یاری مرتضی شتافته، او را تأیید می‌کند و اسلحه‌ها را تحویل مرتضی می‌دهد. وقتی جریان مزبور از این موضوع باخبر می‌شود، بی‌درنگ مرتضی و مجید را احضار می‌کند. اینجاست که توطئه‌ای نامقدس در شرف تکوین است. ناصر به مرتضی و مجید گفته بود:

"از کجا معلوم توطئه‌ای برای قتل شما در کار نباشد؟ احضار هر دو نفر در دو قرار جداگانه، در یک روز و یک ساعت، مشکوک به نظر می‌رسد." اما مرتضی به او گفته بود: "من هیچ‌وقت چنین تصویری را نمی‌خواهم در خود راه بدهم که هم‌رزم انقلابی‌ام چنین هدف شومی را در سر پیروانم. اگر برای یک لحظه چنین تصویری را در سر خود راه بدهم، وقتی در سلول قرار می‌گیرم، با رفقای انقلابی‌ام چه کنم؟ باید بگویم آنها حتماً مرا لو خواهند داد و من هم باید آنها را لو بدهم؟"

به راستی که او جرمی نکرده بود، جز این که راه بنیانگذاران سازمان را ادامه داده بود و سرودش که زبانزد همه مجاهدان بود، همواره در

گوش‌ها طنین افکن است که:  
ای سعید  
ای حنیف

ای بدیع‌زادگان  
قسم به خون پاکتان  
ادامه راهتان

او به وصیت "شهید حنیف نژاد" جامعه عمل پوشانده بود و نمی‌توانست تصور کند یک رزمنده انقلابی که اسلحه‌اش را به طرف رژیم سلطنتی و حامیان امریکایی، انگلیسی و اسرائیلی‌اش که هیچ مرز بومی نمی‌شناسند نشانه گرفته است، چنین توطئه‌ای را در سر پیروانم. آری او هابیل‌وار به سر قرار می‌رود تا برادر هم‌رزمش را ملاقات کند که تیری پهلوش

را سوراخ می‌کند. وقتی من در قرنطینه زندان قصر از این ماجرا مطلع شدم، به هم‌بندی‌های خود گفتم: "برخورد مرتضی به اندازه سی سال به طرف مقابل ضربه خواهد زد." همان‌طور هم شد و آنها دیگر نتوانستند سر بلند کنند. پیام او روش هابیل و مکتب مظلومیت بود. شاید او با ماندن هم‌دل بود که هم‌زمان با او در سلول‌های آپار تاید افریقای جنوبی شعار می‌داد: "ببخش اما فراموش نکن." حتی شاید روحیه مرتضی این بود که "ببخش و فراموش کن."

مرتضی به راستی شهید راه حق است. اصول ایدئولوژی و استراتژی و شناخت مجاهدین بنیانگذار را باید در لحظه‌ای دید که مرتضی در آن لحظه بحرانی، تلفیقی از هوشیاری انقلابی و قاطعیت نظامی و روابط صادقانه و برادرانه و فراموش نکردن تضاد عمده؛ یعنی رژیم سلطنتی و حامیان امریکایی، انگلیسی و اسرائیلی‌اش ارائه داده بود. در این لحظه است که باید راه بنیانگذاران مجاهد را دید و عمیقاً تحلیل کرد.

مرتضی به مبارزه مسلحانه ایمان داشت و اسلحه ذاتی او بود، نه این که فقط آن را حمل کند. به علت همین قاطعیت نظامی، وقتی صدای تیر رفیق انقلابی‌اش را می‌شنود، ناگهان دستش به اسلحه رفته، اسلحه‌اش را می‌کشد و به آن دوست ضارب می‌گوید: "چرا چنین می‌کنی؟" برای مرتضی باور کردنی نبود که با وجود دشمن اصلی، یعنی شاه و جلادان شکنجه‌گرش، به او تیراندازی شود. او فقط اقدام به تیراندازی هوایی می‌کند تا ضاربش را فراری دهد، با این که می‌توانست او را بکشد. همه کسانی که مرتضی را می‌شناختند و

می‌دانستند که او قادر بوده ضاربش را بکشد، حتی آنها خود اعتراف می‌کردند که مرتضی عامدانه هوایی تیراندازی کرده است، چرا که اعتقاد داشت اگر چه دوستش به او تیراندازی کرده اما هنوز ادعای مبارزه با رژیم سلطنتی وابسته را دارد.

## ناصر به مرتضی و مجید

گفته بود: "از کجا معلوم

توطئه‌ای برای قتل شما

در کار نباشد؟ احضار هر

دو نفر در دو قرار جداگانه،

در یک روز و یک ساعت،

مشکوک به نظر می‌رسد."

اما مرتضی به او گفته بود:

"من هیچ‌وقت چنین

تصویری را نمی‌خواهم

در خود راه بدهم

که هم‌رزم انقلابی‌ام چنین

هدف شومی را در سر

پیروانم.

اگر برای یک لحظه چنین

تصویری را در سر خود راه

بدهم، وقتی در سلول قرار

می‌گیرم، با رفقای انقلابی‌ام

چه کنم؟ باید بگویم آنها

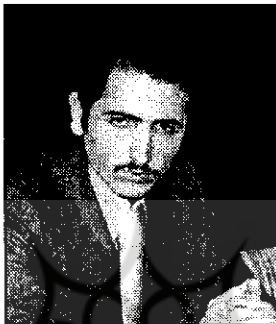
حتماً مرا لو خواهند داد

و من هم باید آنها را

لو بدهم؟"

به مرتضی و مجید پیشنهاد کرده بودند که تشکیلات جدیدی راه بیندازند و نام مجاهدین بنیانگذار را احیا کنند، ولی آنها گفته بودند: "اول باید رابطه دین و علم مشخص شود، اگر بنا باشد که دستاوردهای علمی را اصل بگیریم و بخواهیم برای تأیید آنها از قرآن آیه‌ای بیاوریم و به عبارتی دین را روی عم موج کنیم، در این صورت لقمه را دور سر چرخانده‌ایم، اگر رابطه دیگری حاکم است، باید آن را پیدا کنیم و تا چنین رابطه‌ای را کشف نکرده‌ایم، تأسیس تشکیلات جدید کار درستی نیست. دوباره همان مسائل تکرار می‌شود." هدف و پیام مرتضی صمدیه‌لباف و مجید شریف‌واقفی مشخص کردن نسبت درست دین و علم بود.

مرتضی در درون کمیته حماسه‌ای به وجود آورد که سمبل راه مجاهدین شد. علی‌رغم شایعاتی که از او در بیرون پخش شد، همه می‌دانستند که واقعیت چیست، جریان مترقی‌نما او را خائن می‌نامیدند و وحید را قهرمان. می‌گفتند "وحید زیر شکنجه مقاومت کرده و شهید شده و یا هیچ نگفته و مرتضی همه چیز را گفته است."



آنها خود را نماینده پرولتاریای در حال رشد می‌دانستند. در بیانیه‌های تنگ‌نظرانه نوشتند که از آنجا که طبقه خردبورژوازی چپ در حال فروپاشی است و صمدیه و شریف‌واقفی سمبل چنین طبقه‌ای هستند، بنابراین با ترور آنها می‌توان ختم این احتضار و به عبارتی مرگ این طبقه را اعلام نمود.

سه سال از این جریان می‌گذشت، ولی جریان مترقی‌نما هیچ تکذیبی در مورد او به عمل نیآورده بودند. اما تاریخ همه چیز را روشن کرد. تا آن که حتی خود آنها هم بالاخره به این نتیجه رسیدند که مرتضی و مجید مجاهد را شهید بنامند. اگرچه آنها از شیوه‌های ارتجاعی استفاده کردند، ولی مرتضی هیچ وقت از آن شیوه استفاده ننمود و دشمن اصلی‌اش را مارکسیست نگرفت. اگر چه وقتی وحید و یارانش دستگیر شدند، مبارزه و خطمشی سازمان را علاوه بر ایدئولوژی‌شان تکذیب نمودند و در دادگاه رژیم دم از رد استراتژی خود زدند، اما مرتضی همچنان ایمان خلل‌ناپذیرش را به راه بنیانگذاران سازمان و خطمشی آنها اعلام داشت و خود سمبلی شد در این راه.

بالاخره مرتضی در سحرگاه چهارمین روز بهمن ۱۳۵۴ همراه با عبدالرضا منیری جاوید و مرتضی لبافی‌نژاد به جوخه‌های اعدام رژیم شاهنشاهی سپرده شد تا مقاومت و صبرش برای همیشه، در یاد و خاطر دوستان حماسه‌ای ماندگار را ثبت کند. یاد این یادآور را در بیست و هفتمین سالگرد شهادتش گرمی می‌داریم.

لطف‌الله میثمی



فرد ضارب و همکارش که سر قرار مرتضی آمده بودند، مأمور بودند همان کاری را با مرتضی بکنند که دور رفیق دیگر، سر قرار با مجید شریف‌واقفی کردند. آنها مجید را کشتند. جسدش را به بیابان برده و سوزاندند. اما مرتضی با ابتکار خود آن دور را فراری می‌دهد. با وجود خونریزی شدید پهلوی، خود را به بیمارستان دشمن تسلیم نکرده و حتی به بیمارستان‌های عادی شهر هم نمی‌رود. وقتی در اثر خونریزی زیاد به حالت بیهوشی نزدیک می‌شود، به منزل یکی از اقوامش در تهران می‌رود و هر چه از او می‌پرسند، "چی شده؟" جواب نمی‌دهد و سکوت می‌کند. سکوتی سنگین و پر محتوا و عمیق که ژرفای آن جریان اصیل بنیانگذاران مجاهد را نشان می‌دهد و هابیل وار می‌گوید که اگر تو برای کشتن من، دست‌دراز کنی، من به هیچ وجه برای قتل تو اقدامی نخواهم کرد. مرتضی می‌دانست که حل تضادها در مدار انقلابی از چه مکانیزمی برخوردار است.

اقوام او تلاش می‌کنند جلوی خونریزی او را بگیرند ولی موفق نمی‌شوند و او را به بیمارستان می‌برند. در بین راه هر چه می‌پرسند که موضوع چیست؟ تنها یک کلمه از او می‌شنوند که: "بعضی از رفقا به من نارو زدند." کسانی که مرتضی را می‌شناسند، می‌دانند هیچ گاه در مورد رفقای انقلابی خود کلمه "نارو" را به کار نبرده بود، زیرا چنین کلمه‌ای در فرهنگ مرتضی وجود نداشت. نه تنها در فرهنگ مرتضی، بلکه در فرهنگ هیچ مجاهدی که هویتش روابط صادقانه و برادرانه بود، چنین کلمه‌ای وجود نداشت. جسم بیهوش مرتضی در بیمارستان به دست مأموران ساواک می‌افتد. آنها او را به بیمارستان شهربانی، بخش ویژه کمیته و ساواک می‌برند و به بازجویی و تهدید و سپس جراحی او می‌پردازند. از آنجا که هیچ یک از مأموران کمیته و ساواک در تیراندازی به مرتضی شرکت نداشتند، فوراً می‌فهمند که این یک درگیری درون سازمانی بوده است و فکر می‌کنند طعمه خوبی به دست آورده‌اند و می‌توانند از او یک همکار ساواک بسازند. اما این خیال خامی بیش نبود. آنها از مرتضی، با وجود اطلاعات زیادی که از افراد علنی و مخفی و قرارها و عملیات انجام شده و افراد دستگیر شده داشت، هیچ اطلاعاتی به دست نمی‌آورند. تنها چیزی که او می‌گوید، آدرس منزلش بوده؛ اطلاعاتی سوخته. ساواک نتوانست از مرتضی هیچ گونه اطلاعاتی به دست بیاورد تا این که اوایل مرداد ۱۳۵۴، وحید افراخته دستگیر شد و تازه مأموران ساواک در کمیته مشترک فهمیدند که عجب کلاهی سرشان رفته است. وحید همه چیز را رو می‌کند و شکنجه مرتضی شروع می‌شود. او را با بایند و دستبند به تخت شکنجه (حسینی) می‌بندند آن هم نه در سلول، بلکه در محل زیر هشت، محل تلاقی بندها و نظارت مستمر شکنجه‌گران و نگهبانان.

او را به بدترین شکل شکنجه می‌کنند، اما مقاومت می‌کند تا فریاد "یا صمد... یا صمد..." برای برادران مجاهدش روی تخت شکنجه سمبلی از مقاومت و تحمل شود. کسانی که مرتضی را در آن وضعیت دیده بودند، خبر از وضع بد او می‌دادند. مرحوم آیت‌الله طالقانی که همان موقع در کمیته مشترک بازداشت بود، بدون اجازه به بالین مرتضی می‌رود و می‌پرسد: "صمد! چه شد؟ چرا این طور شد؟" مرتضی جواب می‌دهد: "حاج آقا از قرآن جدا شدیم، به این روز افتادیم."